

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

اللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَعَلٰی اٰلِ مُحَمَّدٍ

مجمع مدارس دانشجویی قرآن و عترت علیه السلام

مدرسه دانشجویی اهل بیت نبوت، کارگوه کودک



دانه بیست و پنجم تسبیح، سبحان الله

تیراندازی

نویسنده : فاطمه اختردانش

موضوع: ناتوانی‌ها را دیدن و در جهت رفع آن‌ها قدم برداشتن، عدم ناامیدی و القای آن به اطرافیان و داشتن برنامه برای پیشرفت

کلمات کلیدی: اردو ، اتوبوس، کاغذ نشانه، تفنگ بادی، مگسک، پیشرفت، سبحان الله

داستان سوم سبحان الله: تیراندازی

نویسنده: فاطمه اختردانش

تسبیح در این داستان از نوع تسبیح تعقیب نماز مغرب است. ناتوانی‌ها را دیدن و در جهت رفع آن‌ها قدم برداشتن
عدم ناامیدی و القای آن به اطرافیان و داشتن برنامه برای پیشرفت

آماده سازی ذهنی

بچه‌ها چقدر تیراندازی دوست دارید بکنید؟ حتما همه تون دوست دارید قصه امروز ما هم در مورد تیراندازی و
مهارت در آن هست.

متن داستان

بالاخره روزی که کاوه و بقیه پسرها منتظرش بودند، رسید؛ روز اردوی پدر و پسری.
همه سوار اتوبوس شدند و به سمت اردوگاه رفتند. حاج‌آقا صدر از جلوی اتوبوس بلند شد و گفت: «بچه‌ها بیایید
با هم سرود نیمه شعبان را تمرین کنیم تا برسیم.»
همه با هم شروع به خواندن کردند:
«ای منجی موعود ای دلبر عالم
دستی بکش ای عشق روی سر عالم
دنیا بدون تو آشوب فرجامش
طوفان شده برگرد آقای آرامش»
آخرهای سرود بود که اتوبوس توقف کرد و راننده اعلام کرد که به اردوگاه رسیده‌اند.
همه از اتوبوس پیاده شدند. کاوه همان‌طور که پیاده می‌شد باذوق گفت: «آخ جان، همان اردوگاهی که پارسال
آمدیم. این‌جا خیلی سرسبز است.»

یاسین هم با صدای بلند گفت: «آره، همان جایی که استخر هم دارد، سالن تیراندازی هم دارد.»

پدر کاوه دستی روی سر پسرها کشید و گفت: «بله، شنا و تیراندازی از ورزش‌هایی است که پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله عزیزمان توصیه کرده‌اند حتما آن‌ها را یاد بگیریم و تمرین کنیم. این‌جا فرصت خوبی برای تمرین است.»

حاج‌آقا صدر گفت: «احسنت به شما، ورزش کردن برای سرباز امام‌زمان (عج) بسیار لازم و واجب است. خب اگر موافق هستید برویم سالن تیراندازی، بعد هم باشگاه، و بعد از نماز و ناهار هم استخر.»

بچه‌ها همه با هم هورا کشیدند. بعد هم با کمک پدرها وسایل‌ها را برداشتند و همگی به سالن تیراندازی رفتند. وقتی به سالن تیراندازی رسیدند، وسایلشان را در گوشه‌ای گذاشتند. بعد حاج‌آقا صدر رو به بچه‌ها گفتند: «پسرهای گلم، می‌خواهم قبل از تیراندازی قصه‌ای برایتان تعریف کنم؛ یک بار امام باقر علیه السلام به اصرار حاکم مدینه، در مسابقه تیراندازی شرکت کردند. امام آن‌قدر در تیراندازی ماهر بودند که تیر اولشان درست خورد وسط هدف، تیر دوم هم تیر اول را نصف کرد و خورد همان‌جا! و تا نه تا تیر به همین ترتیب روی هدف خورد.»

بچه‌ها همه با هیجان و با چشمانی گرد حاج‌آقا را نگاه می‌کردند و می‌گفتند: «وای... چه جالب... چقدر ماهر... آفرین...»

بابای سلمان گفت: «سبحان‌الله، ان‌شاءالله که بچه‌های ما هم یاد بگیرند و بتوانند به چنین مهارتی برسند.»

حاج‌آقا صدر گفت: «ان‌شاءالله. خب حالا مسئول سالن تیراندازی می‌آیند و برایتان شیوه‌ی درست تیراندازی را توضیح می‌دهند.»

همان موقع آقای مولایی که مسئول آنجا بود، آمد و درباره‌ی شیوه‌ی تیراندازی با تفنگ‌های بادی توضیح داد: «خب بچه‌ها، برای شلیک با تفنگ بادی اول باید تفنگ را مسلح کنید؛ یعنی تیر مخصوصش را داخل لوله بگذارید، به این صورت...» و بعد با دست لوله را خم کرد و تیر کوچک را درونش قرار داد: «بعد هم لوله را سمت بالا می‌آوردید، تفنگ را صاف می‌کنید، و این دکمه کوچک را می‌زنید تا تفنگ مسلح و آماده‌ی شلیک شود. هر کسی متوجه شد بگوید یا علی»

همه جواب دادند: «یا علی»

آقای مولایی ادامه داد: «احسنت... حالا به پهلو می‌ایستید و تفنگ را این‌طوری در دست می‌گیرید. در آخرین مرحله هم باید انگشت روی خشاب قرار بگیرد و با چشم خود، هدف وسط کاغذ نشانه را از مگسک روی تفنگ ببینید. سه ثانیه نفستان را نگه دارید و بعد شلیک کنید. یا علی»

دوباره همه تکرار کردند: «یا علی»

آقای مولایی تفنگ را روی میز گذاشت و گفت: «حالا پنج نفر پنج نفر بیایید و پشت تفنگ‌ها بایستید تا تیراندازی را انجام دهیم. هر کدام از شما باید به همان کاغذی که جلوی خودتان است شلیک کنید، که به آن صفحه نشان می‌گوییم. فقط حواستان باشد که به این نیت سه بار شلیک می‌کنیم که انگار داریم به پرچم‌های اسرائیل و آمریکا و انگلیس که پشت صفحه نشان هست، شلیک می‌کنیم. به امید نابودی این مستکبران جهانی و ظهور امام زمان (عج). علی یارتان.»

کاوه و یاسین و سلمان با کمک پدرهایشان تیرها را در تفنگ قرار دادند.

علی، پسر آقای مولایی، هم همراه آنان تیراندازی کرد.

تفنگ‌ها برای بچه‌ها کمی سنگین بود اما همه تلاششان را کردند. وقتی تیراندازی تمام شد همه با هیجان به یکدیگر نگاه کردند. آقای مولایی گفت: «خداقوت دلورها، حالا دکمه قرمز روی میزتان را بزنید تا صفحه نشان با حرکت سیم به جلوی میز بیاید.»

همه با زدن دکمه‌های قرمز، صفحه نشانه‌ها را جلو آوردند. همان‌طور که همه دنبال جای تیرها می‌گشتند، با تعجب دیدند که علی بیشتر تیرهایش نزدیک هدف خورده‌است. درحالی‌که بقیه فقط بعضی از تیرهایشان به صفحه نشانه خورده بود، آن‌هم دورتر از هدف.

حاج آقا صدر با صدای بلند رو به علی گفت: «سبحان‌الله علی‌جان، ماشاء‌الله. چقدر پیشرفت کرده‌ای.»

بعد هم یک مشت نقل در دست علی ریخت.

پدر یاسین گفت: «برای سلامتی علی آقا صلوات.»

همه با صدای بلند صلوات فرستادند.

کاوه که یک تیرش هم به صفحه نشانه نخورده بود، با ناراحتی از سالن تیراندازی بیرون آمد. با خودش گفت: «آبرویم رفت، من حتی یک تیر هم به صفحه نشانه نتوانستم بزنم، چه برسد به این‌که به هدف بزنم!»

همان‌طور که کاوه سرش را پایین انداخته بود و با ناراحتی با خودش حرف می‌زد، ناگهان پدرش را دید که به سمتش می‌آید.

پدر کاوه وقتی به او رسید گفت: «چرا آمدی اینجا کاوه جان؟ همه دنبال می‌گشتند!»

کاوه سرش را بالا آورد و اخمی کرد و گفت: «چون آبرویم رفت، حتی یک تیرم هم به صفحه نخورد. آن وقت دیدید علی چقدر قشنگ به هدف زده بود؟!»

پدر با لبخند گفت: «عیبی ندارد که. شما اولین بار است تیراندازی می‌کنی. تیر بقیه هم به هدف نخورد. وقتی تو رفتی آقای مولایی توضیح داد که علی دو سال است این جا تمرین تیراندازی می‌کند. بعد هم گفت تمرین زیادی لازم است تا بتوانیم تیرانداز خوبی شویم.»

کاوه با چشمانی گرد گفت: «واقعاً؟! یعنی اگر من هم تمرین کنم می‌توانم مثل علی خوب تیراندازی کنم؟»
پدر چشمانش را باز و بسته کرد و جواب داد: «بله که می‌توانی پسر گلم! حالا پاشو برویم که برای دومین بار باید تیراندازی کنیم.»

کاوه با خوشحالی بلند شد و رو به پدر گفت: «بابا من چطور می‌توانم تمرین تیراندازی کنم؟»
بابا خنده بلندی کرد و جواب داد: «اتفاقاً الان حاج‌آقا صدر گفتند تصمیم دارند هماهنگ کنند اعضای فعال مسجد را در تابستان، هر هفته بیاورند اینجا برای تمرین تیراندازی. حتی دخترهای محل را هم برای تمرین تیراندازی می‌آورند. می‌توانی به کیمیا هم بگویی!»

کاوه با شوق و ذوق جیغ کشید و داد زد: «خدایا شکرت... آخ جان. این طوری من هم سال دیگر یک تیرانداز ماهر می‌شوم.»

بابا گفت: «ان شاءالله. حالا بیا برویم پیش بقیه.»

کاوه پدر را از پهلو بغل کرد و گفت: «برویم باباجانم»

فعالیت پیشنهادی:

با کمک مامان با قوطی های پنیر یک برج درست کنید و سعی کنید با توپ به آن شلیک کنید فاصله
تان را هم کم کم ، از توپ بیشتر کنید ببینم کی هدف گیری اش بهتر بود؟



